



شعری را شرح مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تا حروش جلد عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persiangu.com

جلسه دهم

خوشتر آن باشد که سیر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن
دفتر چهارم، بیت 1358 به بعد

"قصه صوفی که در میان گلستان، ستر بر زانو، مراقب بود، یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی...": (مراقب بود: مراقبه می کرد، مراقبه کلمه ای مترادف با مدیتیشن (Meditation) است که در عرفان اسلامی به آن "مراقبه" می گویند.)

موضوع و تم اصلی این داستان، "زیبایی شناسی" است.

داستان از این قرار است که صوفی ای برای گشودن دل و قلبش به یک گلستان رفت و به روش صوفیان، سرش را بر روی زانویش گذاشت و مشغول مراقبه شد. در حالی که داشت مراقبه می کرد و خیلی عمیق در خودش فرو رفته بود، فردی فضول آمد و از ظاهر صوفی - که سرش را بر زانو گذاشته بود - فکر کرد که او به خواب رفته و یا حوصله اش سر رفته و یا حالت غم و اندوه دارد. به همین خاطر از این حالت صوفی ملول شد و به او گفت:

که چه خُسی آخر اندر رز یگر این درختان بین و آثارِ خُصَر (رز: درخت انگور، در اینجا منظور سرسبزی است)، (خُصَر: سبزی)
امرِ حق بشنو که گفته ست اُنظروا سوی این آثارِ رحمت آر، رو

گفت: ای صوفی! چرا خوابیده ای؟! سرت را بلند کن و به این درختان سرسبز نگاه کن! برخیز و به این آثار رحمت خداوند نگاه کن و سخن حق را بشنو که گفته است "اُنظروا" (اشاره به یکی از آیات قرآن دارد). برخیز و اینها را ببین. چرا در خودت فرو رفته ای؟! چرا اینقدر ملول و ناراحت هستی؟

گفت آثارش دل است ای بوالهوس آند برون، آثار آثار است و بس
باغها و سبزه ها در عین جان بر برون، عکسش جو در آب روان

صوفی (در حقیقت، مولوی که دارد حرفش را از زبان صوفی بیان می کند) گفت: آثار حقیقت، دل است ای بوالهوس! آن باغ و سبزه حقیقی در درون جان و دل انسان است، و آنچه که در بیرون است، انعکاس و بازتاب آن زیباییها و جذابیت های باغ و سبزه

بیرونی است، درست مثل آن تصویری که در آب انعکاس پیدا می‌کند. می‌گوید تصویری که در آب انعکاس پیدا کرده، این انعکاس بیرونی است و حقیقت آن درختان و سبزه‌ها، در درون دل انسان است.

داستان در اینجا به همین سادگی تمام است.

موضوع این داستان، بسیار زیبا و قابل تأمل است. ابتدا به چندین مثال اشاره می‌کنیم که در مورد آنها تأمل کنید. موجی که در گندمزار بر اثر وزش باد ایجاد می‌شود را در نظر بگیرید. آیا واقعاً این موج در بیرون وجود دارد؟ مسلماً خیر. شاید تعجب کنید، ولی این موج عملاً در بیرون وجود ندارد. چیزی که ما به آن موج می‌گوییم، حالتی است که من و تو انسان آن را درک می‌کنیم. موج وجود ندارد، فقط حرکت دانه دانه شاخه‌های گندم وجود دارد. و یا وقتی سنگی را داخل برکه‌ای بیندازید، موجی که روی آب ایجاد می‌شود، موج نیست، فقط بالا و پایین رفتن مولکول‌ها و ذرات آب است. آن چیزی که ما آن را موج می‌دانیم و آن را به مفهوم موج مطرح می‌کنیم، چیزی است که ما درک می‌کنیم.

مثال دیگری را همراه با یک سوال مطرح می‌کنیم. در نظر بگیرید که در یک جنگل دور افتاده و خیلی پرت هستید که هیچ انسان و موجود زنده‌ای در آنجا وجود ندارد. در این جنگل پرت، باد می‌وزد و درخت بزرگی شکسته می‌شود و می‌افتد. آیا وقتی این درخت می‌افتد، صدایی برخاسته است یا خیر؟! ممکن است پاسخ دهید که این چه سوالی است؟! مسلماً صدایی بر می‌خیزد. پیش از پاسخ دادن به این سوال، ببینید اصلاً صدا یعنی چه؟! ما به چه چیزی صدا می‌گوییم؟ تعریف صدا از نظر علم فیزیک این است که وقتی دو شیء با هم برخورد می‌کنند، صدا در حقیقت در درون گوش من مفهوم پیدا می‌کند. یعنی مولکول‌های هوا به هم برخورد می‌کنند و نهایتاً باعث می‌شوند که پرده گوش من و آن آبی که در درون گوش من هست به حرکت در آید و به مغز برود و آنجا تفسیر و معنا و پردازش (PROCCES) شود، آنجاست که به آن چیزی که من احساس می‌کنم صدا می‌گوییم. بنابراین صدا در حقیقت به معنای آن احساسی است که من انسان درک می‌کنم. اگر من شنونده نباشم آن صدا اصلاً معنا ندارد و فقط حرکت و جنبش مولکول‌هاست.

حالا برگردیم به سراغ جنگل. وقتی آن درخت می‌افتد و هیچ شنونده‌ای نیست، آیا در آنجا صدا وجود دارد؟! نمی‌توانیم پاسخ دهیم، چون ما آنجا نیستیم. وقتی من آنجا باشم، آن موقع است که صدا معنی پیدا می‌کند. به طور کلی این را می‌خواهیم بگوییم که خیلی از اموری که می‌پنداریم در بیرون هست، عملاً در بیرون نیست! و عملاً این ما هستیم که به آن امور بیرونی معنا می‌بخشیم. مثال خیلی ساده آن همین کلماتی است که می‌بینیم. این کلمات چیزی جز یکسری خط‌های کج و معوج و نقطه و رنگ نیستند. اما هنگامی که من نگاهم به کلمات می‌افتد و آنها را می‌خوانم، آیا آن کلمات معنی دارند یا اینکه این من هستم که دارم به آنها معنی می‌دهم؟ مسلماً این من هستم که دارم به آنها معنی می‌دهم. از این زاویه، حرف عرفا و مولوی این است که اگر من انسان نباشم، دنیا و جهان هستی، به خودی خود معنا ندارد و یک چیز بی‌طرف است. فقط فیزیک است و معنا ندارد. یعنی انسان، معنا را به دنیا می‌دهد. این موضوع خیلی قابل تأمل است. منشأ معنا، من انسان هستم. امور بیرونی به خودی خود معنایی ندارند. تا مشاهده کننده‌ای نباشد، مشاهده شونده اصلاً معنا ندارد و نمی‌توانیم بگوییم که هست یا نیست. مشاهده کننده‌ای، شنونده‌ای یا درک کننده‌ای باید باشد تا آن چیزی که شنیده می‌شود یا دیده می‌شود، حس شود. تا این درک کننده نباشد، آن چیزی که هست نمی‌تواند حس شود، دیده شود و یا شنیده شود و اصلاً معنا ندارد. این موضوع، خیلی خیلی عمیق است.

مولوی با طرح داستان صوفی که در باغ، سر بر زانو مراقبه می‌کرد و جوابی که می‌دهد، این را می‌گوید که جواب صوفی این است که اصل و منشأ زیبایی، انسان و دل انسان است، آن جوهر و ذات انسانیت انسان است. می‌گوید "گفت آثارش دل است ای بوالهوس". بوالهوس یعنی کسی که از ریشه و از آن جوهر ذاتی‌اش بریده است، به امور بیرونی می‌پردازد و می‌پندارد که زیبایی، معنا، حقیقت و رضایت و سعادت در امور بیرونی است و زیبایی را می‌خواهد در بیرون جستجو کند. "باغ‌ها و سبزه‌ها در عین جان" یعنی منشأ زیبایی، معنا و حقیقت و عشق در درون هستند. منشأ زیبایی درون انسان است و اگر انسان آن را درک کند، نتایجی را به بار می‌آورد که مسلماً او را از برون‌گرایی جدا می‌کند. اگر من واقعاً درک کنم که منشأ زیبایی درونم هست، دیگر از امور بیرونی انتظار نخواهم داشت که به من زیبایی عطا کنند. همان می‌شود که مولوی می‌گوید:

کانِ قندم، نیستانِ شکرم هم ز من می‌روید و من می‌خورم (کان: معدن)

می‌گوید من خودم معدن قند هستم، خودم نیستان شکر هستم. هم زیبایی از درون من می‌جوشد و هم من مصرف کننده آن هستم. زیبایی، درون من هست. اگر انسان واقعاً این را درک کند و متوجه شود، دیگر گدای امور بیرونی نمی‌شود. امور بیرونی بسیار وسیع‌تر از این‌هاست، هم می‌تواند اشخاص باشد و هم بسیاری از امور دیگر، از جمله چیزی که در اجتماع به نام "هنر" جریان دارد.

و اما ادامهٔ ابیات داستان:

آن خیالی باغ باشد اندر آب که کُند از لطف آب، آن اضطراب (لرزش)
باغ‌ها و میوه‌ها اندر دل است عکس لطفِ آن بر این آب و گل است

آن تصویرهایی که از زیبایی‌های برونوی، از آن باغ و سبزه در آب منعکس می‌شود، مسلماً خودِ باغ نیستند، بلکه تصویرهای آن باغ و سبزه هستند که بر اثر زلالی آب بر روی آب می‌افتند و با آن لرزش، حرکت می‌کنند. منشأ زیبایی در درون انسان است، اگر ما در امور بیرونی مثلاً در یک گل، زیبایی را می‌بینیم، به خاطر وجود خود ماست. تا من نباشم، زیبایی معنا ندارد. من باید باشم که آن زیبایی در درونم شکل بگیرد و آن را احساس کنم. تا درک کننده‌ای نباشد، درک شونده‌ای معنا ندارد، تا شنونده‌ای نباشد، آنچه که شنیده می‌شود معنا ندارد و اصلاً شنیده نمی‌شود.

گر نبود عکس آن سَرُو سَرور (سیر و سَرور) پس نخواندی ایزدش دارُ العُرور (سرا و خانه فریب)

جمله مغروران بر این عکس آمده بر گمانی کاین بُود جَت گده

می‌گیرند از اصول باغ‌ها بر خیالی می‌کنند آن لاغ‌ها (لاغ: حرف هرزه و باوه و بیهوده، شوخی)

اگر انعکاس آن شادمانی‌های درونی نبود، اینطور نبود که خداوند آن را دارُ العُرور (سرای فریب) بخواند. غرور به طور کلی یعنی فریب. اصطلاحاً به کسی که مغرور است "فریب‌خورده" می‌گویند. یعنی واقعیت خودش را نتوانسته ببیند. خودش را چیز دیگری پنداشته و بر این اساس می‌گویند مغرور شده یعنی فریب خورده است. در اینجا می‌گویند کسانی که مغرور هستند، فریب همین قضیه را خورده‌اند و گمان کرده‌اند که امور بیرونی منشأ زیبایی و جَت گده هستند. "می‌گیرند از اصول باغ‌ها" یعنی اینکه از آن باغ‌های حقیقی، از آن دل، از آن زیبایی درونی و از آن ریشه می‌گیرند و متوجه آن نیستند، و زندگی‌شان را بر خیالی بنا کرده‌اند و گمان می‌کنند که زیبایی را باید از بیرون گرفت.

ای خُتک آن را که پیش از مرگ، مُرد یعنی او از اصل این رَز، بوی بُرد (رز: درخت انگور، منظور از رز، باغ و سبزه درون جان است یا به طور کلی زیبایی برونوی)

در این بیت، مولوی به سراغ بحث "مرگ" (مرگ در عرفان) می‌رود و می‌گوید ای خوش به حال کسی که قبل از مرگ، بمیرد. منظورش این است که اگر کسی قبل از مرگ بمیرد و مرگ قبل از مرگ را تجربه کند، او کسی هست که از باغ اصل، از باغ و سبزه درون جان و از این زیبایی درونی بهره می‌برد. آن فرد است که می‌تواند از اصل و جوهر این زیبایی بهره‌مند شود.

حال ببینیم مرگ پیش از مرگ چیست؟ پیامبر (ص) در یکی از احادیث می‌گوید: "موتوا قَبْلَ أَنْ تَموتوا"، یعنی "بمیرید، قبل از آنکه بمیرید". صوفیه این را بسیار دست مایه قرار داده‌اند و معنی بسیار عمیقی از آن بیرون کشیده‌اند. غزل "بمیرید بمیرید"، یک نمونه است. مولوی هم در مثنوی در ضمن داستان‌هایی جریان مردن و مرگ قبل از مرگ را به طور مفصل توضیح داده است. صوفیه به طور کلی معتقد هستند که اگر هر انسانی بتواند این مرگ و مردن را تجربه کند، در حقیقت از نو زاده می‌شود و همچون کودکی که تازه به دنیا آمده، می‌تواند دوباره از آن حالت زیبای کودکی و آن حالت عشق برخوردار شود. این مردن هم در حقیقت، مردن بر نفس است. و مردن بر نفس هم متحقق نمی‌شود، مگر اینکه فرد ابتدا خصوصیات نفس را بشناسد. خصوصیاتمانند اینکه در همه مسائل مشکل‌آفرین است، سیری ناپذیر است، از خصوصیات دیگرش وعده دادن انسان به فرداست، اجازه نمی‌دهد که انسان در حال، زندگی کند و از زندگی و وضعیت کنونی روانی‌اش رضایت داشته باشد، همیشه می‌گوید در آینده باید چیزی شوی و در آینده باید خوشبختی و رضایت را حاصل کنی. خودباختگی و باختن خود به اتوریته و تقلید از دیگران، آیدنتیفای کردن و همگون کردن، نمایش و دروغ نیز از دیگر خصوصیات نفس است که مولوی آنها را در داستان‌های مختلف به آشکال گوناگون بیان می‌کند. با آگاهی بر این خصوصیات، ما می‌توانیم نفس را بشناسیم و بر آن بمیریم. از اصلی‌ترین مشخصه‌ها و روش‌های این مردن، تحقق سکوت است، نه فقط سکوت بیرونی، بلکه سکوت درونی، سکوت فکر و آرام گرفتن ذهن در سکوت.

در اینجا معمایی را مطرح می‌کنیم که در مورد آن تأمل کنید:

درختی پر شاخ و برگ را در نظر بگیرید که وسط این درخت و در لای این برگ‌ها، کلاغی سیاه رنگ نشسته است، طوری که از بیرون و از فاصله دور معلوم نیست. در عین حال روی برگ‌های این درخت یک مُشَمای سیاه نیز افتاده است که اتفاقاً از بیرون معلوم است. دو نفر در فاصله دوری نشسته‌اند و یکی از دیگری می‌پرسد که آیا روی آن درخت، کلاغ هست؟ و آن مُشَمای سیاه را نشان می‌دهد. فرد دوم می‌گوید، بله هست. حال، سوال این است: آیا فرد دوم که گفته است "بله، کلاغ روی درخت هست"، راست می‌گوید یا دروغ؟ روی این موضوع فکر کنید.

نکته بسیار باریکی در خصوص اینگونه سؤالات وجود دارد، اصولاً طرح این سؤالات از این جهت است که این موضوع را درک کنیم که به عنوان مثال، چیزی که من به آن، جهان یا دنیا می‌گویم آیا چیزی جدای از آموخته‌ها و دانش من از آنچه که تا به حال تجربه کرده‌ام هست؟ مسلماً نیست. من به مجموعه تصاویری که از دنیای بیرون گرفته‌ام "دنیا" یا "جهان" می‌گویم. مسلماً چیزی که آن را ندیده و تجربه نکرده‌ام، در داخل تصاویر ذهنی من نیست و نمی‌تواند باشد. جایی که نرفته و ندیده‌ام و یا چیزی که نخورده‌ام و آن را مره نکرده‌ام و چیزی که ندیده و نشنیده‌ام را نمی‌توانم جزء موجودات به حساب آورم، چون اصلاً نمی‌دانم که چه هست! بنابراین آنچه که من الان به آن، "جهان" یا "دنیا" می‌گویم، آن چیزی هست که من تجربه کرده‌ام یا در موردش خوانده‌ام و راجع به آن دانش دارم. در هر حال تصویر ذهنی‌ای هست که من اکنون دارم و دارم به آن تصویر ذهنی خودم اشاره می‌کنم و می‌گویم "دنیا" یا "جهان". و این تصویر ذهنی، قطعاً خود دنیا نیست. مثلاً وقتی شما کلمه درخت را می‌شنوید، تصویری از درخت در ذهن شما ایجاد می‌شود که به آن "درخت" می‌گویید. آیا آن تصویر ذهنی که در ذهن، ایجاد شده خود درخت است؟ خود آن فیزیک و جسم است؟ مسلماً خیر. فقط تصویری ذهنی است که ما از درخت داریم. همینطور این را به همه چیز تعمیم دهید. به اشخاص،

به امور، به مفاهیم، به اجسام و...، هر چیزی که ما اکنون از این دنیا فکر می‌کنیم، فقط فکر ما هست از این دنیا! فقط مجموعه اطلاعات ما هست از این دنیا، نه واقعیت آن. حال به این سوال پاسخ دهید که آیا جهان وجود دارد؟ یعنی آن چیزی که من به آن، "جهان" می‌گویم، اگر من نباشم، اگر این "تصویرسازنده" وجود نداشته باشد، آیا چیزی که من به آن، "جهان" می‌گویم و در حقیقت این تصویر وجود دارد؟

سوال دیگری را در مورد "مزه" در اینجا مطرح می‌کنیم. مثلاً من لیموترش می‌خورم و آن مزه ترشی را تجربه می‌کنم. آیا فکر می‌کنید همه انسان‌ها مزه ترشی را به طور یکسان درک می‌کنند؟ یعنی آیا حسی که از خوردن لیموترش به ما دست می‌دهد، در نزد همه ما یکسان است؟ سوالی عجیب‌تر از این سوال این است که شما از کجا می‌دانید آن مزه‌ای که شما از لیموترش احساس می‌کنید و احساسی که از خوردن لیموترش به شما دست می‌دهد، برای فرد دیگری از خوردن بستنی این احساس دست نمی‌دهد؟! وقتی من بستنی می‌خورم شاید آن مزه‌ای را احساس می‌کنم که فرد دیگری از خوردن لیموترش احساس می‌کند. چه دلیلی می‌توانید بیاورید که این دو با همدیگر متفاوت هستند؟ یعنی آن حسی که من از خوردن بستنی دارم، چه بسا همان حسی باشد که شما از خوردن لیموترش دارید. آیا می‌توانید دلیلی بیاورید؟

و سوالی شبیه به همین سوال: از کجا می‌دانید که همه رنگ‌ها در درون همه انسان‌ها یکسان دیده می‌شوند؟ مثلاً از کجا می‌دانید رنگ قرمز همان رنگی است که دیگری می‌بیند؟ شاید من این رنگ را سبز می‌بینم، ولی همان کلمه قرمز را برایش به کار می‌برم و شما این رنگ را آن چیزی می‌بینید که به آن قرمز می‌گویید و کلمه قرمز را برایش به کار می‌برید. آیا می‌تواند ملاکی وجود داشته باشد که تجربه‌های افراد از امور مختلف یکسان است؟

کمی بر روی این سوالات تأمل کنید. داستان صوفی نیز از این جهت بسیار تأمل برانگیز است. انسان را به طور عجیبی به تأمل در این موضوع وا می‌دارد که آیا احساسات ما و چیزهایی که از امور بیرونی درک می‌کنیم، واقعیت دارند یا ندارند؟ یا اینکه اصولاً آیا غیر از این است که ما داریم در دنیایی از خیال و تصویر زندگی می‌کنیم و می‌پنداریم که داریم در واقعیت زندگی می‌کنیم؟

و اما...

دفتر پنجم، بیت 1242

"داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمت‌ها و وفای خود را و شب‌های دراز...، و جواب گفتن معشوق، او را":

این داستان در خصوص بحث "مرگ" است.

در پایان داستان قبلی یعنی داستان صوفی، مولوی این بیت را آورده بود که: "ای خُنگ آن را که پیش از مرگ، مُرد یعنی او از اصل این رز بوی بُرد". یعنی ای خوش به حال آن کسی که قبل از مرگ، مُرد و از اصل این باغ یعنی از آن جوهر زیبایی و جوهر دل، بهره برد. بنابراین مولوی، بهره بردن از اصل زیبایی را در گروه مرگ می‌داند. اما این مرگ به چه معنی است؟ آیا به معنی این است که من از لحاظ جسمی بمیرم؟ یا اینکه معنای دیگری دارد؟ قطعاً معنی دیگری دارد. خود مولوی در این باره چنین می‌گوید:

نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی

این داستان از دفتر پنجم به عنوان مقدمه‌ای بر بحث "مرگ" می‌باشد.

عاشقی به پیش معشوقش رفته بود و داشت خدمت‌ها و کارهایی را که برای او کرده بود بر می‌شمرد و از آن کارها صحبت می‌کرد، که برای تو این کار را کردم و آن کار را کردم، ناراحتی‌ها و سختی‌ها کشیدم...

مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت (نام: شهرت)

هیچ صحیح خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سر و سامان نیافت

خیلی ناراحتی‌ها کشیدم، صبحی نبود که من خوابیده یا خندان باشم، شبی نبود که بتوانم به عشق تو سر بر بالین بگذارم. مال و زور و نام رفت و در عشق تو بسیار ناکام شدم. خلاصه اینکه...

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد او به تفصیلش یکایک می‌شمرد

نه از برای منتی، بل (بلکه) می‌نمود بر درستی محبت صد شهود

او نمی‌خواست منتی بر سر معشوقش بگذارد، بلکه داشت می‌گفت که من اینقدر در محبت خودم صادق بودم و در واقع بر صداقت و درستی عشقش شاهد می‌آورد.

عافلان را یک اشارت بس بُود عاشقان را تشنگی ز آن کی رود؟ (بیت حاشیه‌ای)

خردمندان را اشارتی کافی است. اما چه زمانی ممکن است که تشنگی عاشقان با اشارتی رفع شود؟

صد سخن می‌گفت ز آن دردِ کُهن

در شکایت که نگفتم یک سخن

می‌گفت: خلاصه که این همه درد داشتیم، ولی لب به شکایت باز نکردم. من این همه درد و سختی و ناراحتی در راه عشق تو کشیدم، اما هنوز به وصل تو نایل نشدم. تو ما را به وصل خودت راه ندادی.

اما جوابی که معشوق به این عاشق می‌دهد، در حقیقت سخن مولوی است که می‌خواهد به ما بگوید رازِ عشق چیست:

گفت معشوق: این همه کردی، و لیک

گوش بگشا بهن و اندر باب نیک

کآنچه اصل عشق است و ولاست

آن نکردی، این چه کردی، فرع‌هاست (ولا: عشق، محبت)

معشوق به او گفت: درست است، تو این همه کار را کردی و این همه سختی‌ها کشیدی، اما گوشات را خوب باز کن تا نکته‌ای به تو بگویم. تو آن کاری که اصل عشق و محبت است را نکردی، و این کارهایی که تو کرده‌ای، همه فرع، و در حاشیه است.

گفتش آن عاشق: بگو کآن اصل چیست؟

گفت: اصلش مُردن است و نیستی است

این همه کردی، نمردی، زنده‌ای

هین بمیر آر (اگر) یار جان بازنده‌ای

این همه کردی، ولی نمردی. آنچه اصل عشق است را به جا نیاوردی و هنوز زنده هستی. اگر تو واقعاً یارِ عاشق هستی، باید بمیری.

هم در آن دم شد دراز و جان بداد

همچو گل درباخت سر، خندان و شاد

ممکن است کسی که از بحث سمبلیسم آگاهی نداشته باشد، چنین برداشتی از این داستان کند که یعنی عاشق باید برود و پیش معشوقش بمیرد؟ اما همانطور که می‌دانیم این داستان‌ها سمبلیک هستند و مولوی در قالب داستان سمبلیک معنایی را می‌رساند که ما باید به آن معنا بپردازیم، نه به صورت و ظاهر داستان.

ای برادر قصه چون پیمان‌های است

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است

دانه معنی بگیرد مرد عقل

ننگرد پیمان‌ها را گر گشت نقل

اما "زنده بودن" - که مولوی در ابیات قبلی می‌گوید که "این همه کردی، نمردی، زنده‌ای" - به معنای زنده بودن ذهن است. یعنی اینکه ذهن دائماً در حال فکر کردن و مثبت‌اندیشی (فکر بعد از فکر آمدن) است، یعنی جستجوگر بودن ذهن برای معنویت! وقتی من دائماً فکر کنم که در آینده چه کنم تا به خوشبختی و رضایت درونی برسم، یعنی می‌خواهم با فکر کردن به سعادت برسم. این "زنده بودن" یعنی همین مثبت فکر کردن و فکر بعد از فکر آوردن و خوابیدن ذهن و عدم سکوت، زنبورهای فکر را در ذهن دائماً در حال پرواز و مشغول نگه داشتن. "مُردن"، مخالف این است، یعنی نبود فکر و تحقق سکوت که باعث می‌شود فرد به اصل عشق که همین مردن است، برسد.

از زبان مولوی می‌گوید که:

هیچ کس را، تا نگردد او فنا

نیست ره در بارگاه کبریا

از مردن به شکل‌های دیگر هم یاد شده، مانند نیستی، فنا و فقر در عرفان، یعنی نبودن "خود" و "من". زندگی و زنده بودن من، خود، Self، یا همان نفس اصلاً بستگی به تحرک و فعالیت ذهن دارد. یعنی اگر ذهن نباشد و من فکر نکنم که چنین و چنانم، نگاه من نیستم، هیچ هستم و حتی اصلاً هیچ هم نیستم بلکه عدم هستم. من با فکر دارم به خودم هستی ذهنی می‌بخشم که من چنینم و چنانم، من متشخص هستم، خوشبختم، یا من حقیرم و بدبختم، من بی‌آبرو یا با آبرو هستم و...، اگر اندیشه نکنم، فکر نکنم که من چنینم و چنانم، آن وقت "من" وجود نخواهد داشت. متوجه باشید که این فکرها دائماً دارد به نفس و "من" شما زندگی می‌بخشد. باید بر این نفس مُرد. متوجه شوید که بودن این نفس سراسر رنج و بدبختی و گرفتگی و قالب و اسارت روح و روان است. بنابراین فنا، نیستی، عدم و مرگ و مردن، همگی در یک معنا قرار دارند و مترادف هستند.

پس، جان و مایه این داستان این است که آنچه اصل عشق است و ولاست، مرگ هست. اصلش مردن و مرگ است و آن مرگ، همان نیستی است. فنا، عدم، هیچ، درک عدم و نبودن و آن حالتی که انسان در سکوت درونی درک می‌کند، حالتی است که به آن عدم و نیستی می‌گویند. آن حالت، مردن است، مردن بر نفس و "خود"، مردن بر خصوصیات نفس. مولوی بارها و بارها هم در مثنوی و هم در غزلیاتش در مورد مرگ صحبت کرده است:

شکرانه دادی عشق را از نَحفه‌ها و مال‌ها هِلْ مال را، خود را بده، شکرانه شو شکرانه شو (هل: رها کن)

یعنی خودت را بده، خودت را جلوی عشق قربانی کن. "خود" و "نفس" را باید قربانی کنی تا آن چیزی را که اصل عشق است و ولاست - مثل همین عاشقی که سرش را گذاشت و "همچو گل درباخت سر خندان و شاد" - درک کنی.

غزلی بسیار زیبا از مولوی در رابطه با همین موضوع که می‌گوید:

خویش، قَرَبه می‌نمایم از پیِ قربانِ عید
دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کُشد
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
ز آن (از آن رو) چنان شیرین و خوش در پای او جان می‌دهیم
همچو اسماعیل، گردن پیشِ خنجر خوش بینه
اسطورهٔ قربانی کردنِ خود و کشته کردنِ خود پیش معشوق، یعنی درکِ مردن و نیستی، درک عدم و فنا.

و اما غزلی از حافظ در این رابطه؛
عکسِ رویِ تو جو بر آینهٔ جام افتاد
جلوه‌ای کرد رُختِ روزِ آزلِ زیر نقاب

...

تا اینکه می‌رسد به این بیت،

زیر شمشیرِ غمش رقصِ کُنان باید رفت
کان که شد کُشتهٔ او، نیکُ سرانجام افتاد

کسی که کشته شد، او کسی است که "نیکُ سرانجام افتاد". باید دقت کنید که کشته شدن و مردن را به معنای عرفانی به کار می‌برند. غمی هم که در عرفان از آن صحبت می‌کنند، این غمی نیست که من و تو انسان داریم و از آن ملول هستیم. آنچه که در عرفان با عنوان "غم" از آن صحبت می‌شود، اصلاً چیز دیگری است، این غم، دفعِ غم است! در این غزل از مولوی، از این غم سخن به میان آمده است:

ای که تو عشاق را همچو شیگر می‌کُشی
کشتنِ شیرین و خوش، خاصیتِ دستِ توست
جانِ مرا خوش بُکش، این نَفَسِ آر می‌کُشی
ز آنکه نظرخواه را، تو به نظر می‌کُشی
ز آنکه مرا بیشتر، وقتِ سحر می‌کُشی
نی که مرا عاقبت، بر سر در می‌کُشی؟
ای که تو ما را به دام، همچو سَرَر می‌کُشی

خلاصه اینکه غمی که در عرفان مطرح می‌شود متفاوت است از آن چیزی که ما گرفتارش هستیم. با این امید که همهٔ ما بتوانیم خویش را قربان و این مرگ را تجربه کنیم.

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید
بمیرید، بمیرید، و زین مرگ مَتَرسید
در این عشق چو مُردید، همه روح پذیرید
کز این خاک برآید سَمَوات بگیرید
بمیرید، بمیرید، و زین نَفَس بُرید
که این نَفَس چو بنداست و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پیِ حفرهٔ زندان
چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید
بمیرید، بمیرید، به پیشِ شَهِ زیبا
بَرِ شاه چو مُردید، همه شاه و شهیرید
بمیرید، بمیرید، و زین ابر برآید
چو زین ابر برآید، همه بَدَر مُنیرید
خموشید، خموشید، خموشی دَمِ مرگست
هم از زندگی است اینکه ز خاموش نغیرید

تفسیر این داستان (صوفی که سر بر زانو مراقب بود) در کتاب "با پیر بلخ" تألیف مجدجعفر مصفا:

مولوی در زمینهٔ هنر و زیبایی‌شناسی اشارتی دارد که نشان می‌دهد وجود یا عدم وجود زیبایی در عالم خارج، از اهمیت چندانی برخوردار نیست. آنچه اهمیت اساسی دارد این است که آرگانسیم از درون، زیبا باشد. زیبایی و زیبایی‌بندی باید به صورت یک حالت و کیفیت درونی باشد. می‌گوید صوفی در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت داشت، یارانش گفتند سر بر آور تَقَرُّج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان، و صوفی پاسخ می‌دهد: "گفت آثارش دل است ای بوالهوس آن برون، آثار آثار است و بس/ باغها و سبزه‌ها در عین جان بر برون، عکسش چو در آب روان/ آن خیال باغ باشد اندر آب که کند از لطف آب، آن اضطراب/ باغها و میوه‌ها اندر دل است عکسِ لطفی آن بر این آب و گل است". کلمهٔ بوالهوس را به ضرورت قافیه نیاورده، به نظر برای بیان وضع و حال انسانی که از ریشه بریده و هستی روانی‌اش خشک و بی‌ثمر گشته و وابسته به برونی‌ها شده آورده. کلمهٔ بسیار پر بار و جامعی است. چنین انسانی تَهی از جوهر و معناست، او فقط در رابطه با پوسته، قشر و تصویر زندگی است و با این تصویرها خوش است. آنچه در بیرون است و فرضاً زیباست، از نظر من چیست؟ چه ماهیتی دارد؟ آن فقط یک عکس است، یک تصویر

بی‌جان است، ولی حالت درونی‌ای که درون من است در نظم و عدل است. حالتی که منشأ آن شور و عشق است، خود عین زیبایی است، جوهر زیبایی است. بنابراین آنچه مهم است درون است نه برون. اگر من شور و عشق و شادمانی درونی را از دست داده باشم و در واقع کورِ باطن باشم، اگر از درون پژمرده و ملول و ناشاد باشم، چه ادراکی از زیبایی برونی می‌توانم داشته باشم؟

بی ز استعداد در کانی زوی

بر یکی خبّه نگردي مُحنوی

کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟ (آخشم: کسی که بورا حس نمی‌کند)

در گلستان اندر آید آخشمی

گلستان و ریحان و بوی معطر هست، ولی برای او که ظرفیت و استعداد تمتع از آنها را ندارد چه فایده دارد؟ مهم‌ترین بُعد کار مولوی این است که در تمام زمینه‌ها به انسان یک غنای درونی، یک پُری درونی بدهد. می‌گوید آگاهی درونی مثل چشمه زلال سیالی است، حال آنکه دانش، یک پدیده عاریتی، برون‌ریشه، تصویری و بی‌روح است. چنین است حالت عشق، چنین است حالت زیبایی، چنین است استحکام و توانایی روانی، چنین است حالت مسرت و شادمانی، و همه چیز درون‌ریشه است. وقتی شکوه عشق، درون تو را غنی و زیبا کرد، برونی‌ها چندان نقش و جلوه‌ای برایت ندارند. جای دیگر می‌گوید: "راهِ لَدَّتْ از درون دان نه از برون"، حالت زیبایی را درون خود داشته باش و این معنا را به شکل‌های مختلف بارها تکرار می‌کند.

پیام داستان:

– پیام و موضوع اصلی این دو داستان "مردن بر خود" و "تحقق سکوت درونی" و "زیبایی‌شناسی" است. خیلی از اموری که ما می‌پنداریم در بیرون هست، عملاً در بیرون نیست! این ما هستیم که به امور بیرونی معنا می‌بخشیم. اصل و منشأ زیبایی، انسان و دل انسان است. آن جوهر و ذات انسانیت انسان است. اگر من واقعاً درک کنم که منشأ زیبایی درونم هست، دیگر گدای کسب رضایت و زیبایی از امور بیرونی نمی‌شوم. انسان گرفتار نفس و هویت که از ریشه و آن جوهر ذاتی‌اش بریده است، به امور بیرونی می‌پردازد و می‌پندارد که زیبایی، معنا و حقیقت و رضایت در امور بیرونی است. زیبایی را می‌خواهد در بیرون جستجو کند. دارالغرور یا سرای فریب بودن دنیا هم به همین معنا می‌تواند مرتبط با همین موضوع باشد. انسانی که واقعیت خودش را نتوانسته ببیند، فریب خورده و خودش را چیز دیگری پنداشته یا به اصطلاح مغرور شده است. انسان مغرور و فریب‌خورده، در واقع فریب همین قضیه را خورده و گمان می‌کند که امور بیرونی منشأ زیبایی هستند. این انسان که شاید من و تو هم باشیم، از باغ‌های حقیقی و از زیبایی درونی می‌گریزد و متوجه نیست که زندگی را بر خیالی بنا کرده است. گمان می‌برد زیبایی را باید از بیرون گرفت.

– پس هُش دارا! (به هوش باش) که "باغ‌ها و سبزه‌ها در عین جان" هست، یعنی منشأ زیبایی، معنا و حقیقت و عشق در درون من و توست. برای بهره بردن از این زیبایی "مرگ قبل از مرگ" را تجربه کن. بر این خود و نفس که منشأ غرور و فریب و بی‌خبری است، بمیر. آگاه باش که این مردن متحقق نمی‌شود مگر با شناخت خصوصیات نفس، خصیصه‌هایی چون سبکی‌ناپذیر بودن نفس، وعده دادن انسان به فردا و فرداها و عدم رضایت از وضعیت روانی کنونی، خودباختگی و تقلید از دیگران، همگون کردن و نمایش و دروغ. همینطور "زنده بودن ذهن" یا به اصطلاح، جستجوگر بودن ذهن برای معنویت و اینکه دائماً انسان بخواهد با فکر کردن و فکر بعد از فکر آوردن به سعادت برسد از موانع رهایی است. پس باید بر این نفس و من که سراسر رنج و بدبختی است، مُرد. از اصلی‌ترین مشخصه‌های این مردن، تحقق سکوت است. نه فقط سکوت بیرونی، بلکه سکوت درونی، سکوت فکر و آرام گرفتن ذهن در سکوت.

موضوعات: مراقب (مراقبه) – زیبایی‌شناسی – آثار حقیقت – دل – معنا – مشاهده کننده – مشاهده شونده – منشأ زیبایی – زیبایی – زیبایی‌های برونی – امور بیرونی – دارالغرور – مرگ قبل از مرگ – سکوت – تصویر ذهنی – اصل‌اصل عشق – عاقلان – عاشقان – مثبت‌اندیشی – فنا – ذهن – غم.

<http://www.panevis.net/molana/masnawi10.htm>

لینک جلسه مربوطه (جلسه 10)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی

آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

سوی این آثار رحمت آر، رو

امر حق بشنو که گفته‌ست انظرُوا

افتباس از آیه "فَانظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُخَيِّبُ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا؛ إِنَّ ذَلِكَ لَمُخَيِّبٍ الْمَوْتَىٰ" وَ هُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ"، (پس به آثار رحمت الهی بنگر که چگونه زمین را پس از پژمردنش زنده می‌دارد، آری همو زندگی‌بخش مردگان است و او بر هر کاری تواناست.)، (روم، 50).

**

گر نبودی عکس آن سَرَوِ سُرور (سیر و سُرور) پس نخواندی ایزدش دارُ العُرور

اشاره به عبارت قرآنی "... وَ مَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْعُرُورِ"، (... و زندگانی دنیا جز مایه فریب نیست.)، (حدید، 20). نیز آل عمران، 185.

خلاصه برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persiangig.com